

از روز کار بچید هر روزی عجب		هر چند مشرقی بخدا ناله میکند
المسقط وله ایضا فی الخمس		
پنج سی روز تو آخشد و هنگام دواست		شده ایدل که در باره کبرک و نواست
روزه بکوشد و عید آمد و لها برجات		ز به منوخ شد و پیش طرب باز رواست
می بیند از بچوش آمد می باید خواست		
با دوش آمد و مخموری نمان بگشت		یار باز آمد و مخموری یاران بگشت
نوبت ز به فروشان کرا بخان بگشت		آینه انده بچید و سزاوان بگشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخواست		
بردم از جنت درون تنم و جامه دردم		واعظ خام طامت کرببوش خورد
چو طامت برد آنکس که چو ما با ده خورد		چو سلامت برد آنکس که چو اورنج خورد
این ز عیب است بر عاشق رند و خطاست		

سجدهی را که در او هیچ خدائی نبود	بهری را که در او هیچ نوائی نبود
طاعتی را که در او هیچ صفائی نبود	پادو نهی که در او هیچ ریائی نبود

بهر از زهد فروشی که در او رو و ریاست

دوسه روزی که مقیم در این کهنه وقت	چاره و پنجه که طلسم بریزد نه طاق
کار ما با همه کس تنگی و صفت و کاف	مانه مردان در یایم و حریفان نفاق

انگه او عالم صدق است بدخیال گو است

سخن سپید معازرا بظنار و بکنیم	زده میخانه مستمان بجهان بکنیم
چون هزار آمد دیگر طلب صدیم	فرض ایزد بکند ازیم و بکس بکنیم

انچه گویند در او نیست گوئیم رو است

چند فن در طلب روزی نهاده خوریم	بشین تا بر ازین دولت آما ده خوریم
شکر گوئیم و همین زق خدا داده خوریم	چه شود که من و تو چند قدح پادو خوریم

باوه از خون رزانت نه از خون شماست

تیشتر نخ درختان امل خواهد بود

بده خوردن بجهان رسم عمل خواهد بود

این ز عیب است کزین عیب خلل خواهد بود

داروی درد دل و دفع عطل خواهد بود

در بود عیب کج مردم بی عیب کجاست

دل جمعی ز پیت سوخته و بریان است

چشم خستنی رغبت شب بر شب کجاست

حافظ از عشق خط و حال تو سرگردان است

شرقی در صفت زلف درخت حیران است

هسچو بر کار ولی نقطه دل با پر جاست

وله ایستانی مجلس

همیشه بالب خندان و خاطر شاد است

خوشا کیمکه ز بند زمانه آزاد است

بیا که قصر امل سخت است بنیاد است

کجوب باقی مجلس که از چه بنا است

بیار باوه که بنیاد عمر بر پا است

<p>بوصف دنیا از قهر حقیقتی و منبر بود غلام بخت آنم که زیر چرخ کبود</p>		<p>علی که هر دو جهان گرفت نقش وجود پس اهل او چو سکان خنجر روز خواهد بود</p>
<p>زهر چرک است قسطنطنیه ز یاد اوست</p>		
<p>ز کسری و جم و محمود و کی بیاد بسیار نصیحتی گمت یاد گیر و در عمل آرد</p>		<p>امید راستی از چرخ کج مدار مدار چنین خوشین از بهر روز کار محار</p>
<p>که این حدیث زیر طریقه تقیم یاد است</p>		
<p>ببند دل کجی کو به بگری دل داد مجورستی عهد از جهان ست نهاد</p>		<p>مخواه کام ز شیرین میو فانسرد مدار چشم طمع از حرف بد بسیاد</p>
<p>که این مجوزه عروس هزار و اما د است</p>		
<p>نمایند ره اندیش لایب و فایب بگویمت که بیخاند روش مست و خراب</p>		<p>بیا که تا به حسم فی بر اغم از بهر باب رهانت ز فروماندگی و رنج و عتاب</p>

سروش عالم عظیم چه مرده پاداد است

که ای ز نور تو پیدایشان مرمین

که ای ظهور تجلی ذات و نور یقین

که ای بلند نظر شاه باز صدره نشین

که ای مقدر و مقام تو فوق عرش برین

نشین تو نه این در محنت آباد است

بوصل و صحبت جندان شیخی ز نخل سپر

بصیدگاه حقیقت کند شاه دلیر

تراز کنکره عرش میرند صفر

کشای بال و بیارومی شاه جای بکیر

ذانت که در این دایره چو افتاد است

هزار بار ز خاست ای سپر فریاد

درین حاصل عبرت که رفت جمله بیاد

غم حبهان مجرور و پند من سبزه آید

پسح کردن طاعت ز رتبه استنام

که این لطیفه نغمه زهره وی یاد است

که در طریق ادب کفکوت عین جفا

ز بیوفائی دور فلک کلامنما

<p>رضابداده بدو ز چین کرده کبکشا</p>		<p>هر آنچه دوست پسندد چه در حق طلبا</p>
<p>که بر من و تو در اختیار نکشاد است</p>		
<p>هنوز بر سر شوری و میسکه غفل نشان عمده و فایده در تبسم گل</p>		<p>چهاردفت وزستان رسیدای طیل برید باو حذران تار کیسوی سنبل</p>
<p>نبال طیل مسکین که جای فریاد است</p>		
<p>بوس خاک و بجز آن سره کرم بر حافظ حد پیری ای ست نظم بر حافظ</p>		<p>چه بسوی مشتک و نرم بر حافظ عرق ز کفش بر افشان ز شرم بر حافظ</p>
<p>قبول خاطر و لطف سخن چو اود است</p>		
<p>غزلیات محتاجیه زحمیه که در ایام توقف فارس نشر موده اند</p>		
<p>درستی خود تا باید مستقلینم</p>		<p>ماست می ساتی روز از سیم</p>

آرزو ازین باده بجان شعله ادرخت
 عیسی صفت آن باده چو دم بر دم مازو
 مانده عشقم و لیسیریم و میریم
 در عالم معنی یقین معنی ما نسیم
 ما محرم سر حرم حضرت جا نسیم
 مانند بخار سے ز بخار آمد بیرون
 ما جسد چو باران ز کجی چشم سخا نسیم
 ز فضل تو زیم و نه وی بهر حرفان
 بر تارک اعدا سجدا تاج کیا نسیم
 اندر دهن عارف و انا چو نیا نسیم
 در دیده ارباب بصیرت چو عزیزیم

این است که امروز چنین مشتعلیم
 ما حتی تیدیمیم اگر از آب کلاستیم
 پائیده بیا نسیم و ابل را ابلستیم
 در منظر و صورت ز برای ما نسیم
 ما بدم هم مشورت شاه دستیم
 کاهی و کله همچو منظر شفا نسیم
 در ظاهر اگر چه منظر منفا نسیم
 مانند بخاریم و بی سقد نسیم
 در پای مغان سبب معجزا نسیم
 در ذرات ذرات و نادان چو ما نسیم
 و اندر نظر کور و لان تید نسیم

ما دوست پرستیم و ترسیم زدشمن
 ما حبه غلام علی عزو حاجتیم
 از نام علی گشت غزل مطبل تازه
 ما کله صفت آهوی بی آهوی بسیم
 ما سبزه بر رسته از آن لب جویم
 خورشید چو از مشرق توحید بر آید
 منظور ازین خلقت و از هستی عالم

ستمان جمال صمد لم یرستیم
 از غیر علی هر که بود دل کناستیم
 ما سبزه سی تازنه تر از این غریبیم
 اکنون بچار فقه بصرای دستیم
 ما لاله شکفته آن روی طایبیم
 ما پیش نماذیم تا آخر که طایبیم
 چون سینکم بر همه ما حصایبیم

ما منظر جمعی آن شاه صفایم
 محتاج علی زنده دل بی بستیم

وله ایضا من افکاره رحمه الله

ما ساقی در یاد دل آن خم صفایم
 روح الله عهدیم و بر این عهد وفایم

آنجا که بگریم کف جام چو موسی
 هر جا که پیسیم کی عاشق غمگین
 آنرا که ببندیم بدل بند محبت
 باسیم که بودیم بهنگامه خلقت
 این سو مزاج همه در خط امکان
 در کف مراتب صفات آمده عاقل
 ظاهر همه شر آمده باطن همگی مغز
 مایم که در چنگ هر جا بجزو شیم
 مایم که چون سبز بهر کشت برویم
 ما ما یه اطوار شئونات زمیسیم
 مایم هر دو در زهر صورت ظاهر

در دیده رندان دیدیم با مایم
 زنگ غمش از باد روشن بردایم
 بندی که بهر بند نماید بگشایم
 آنروز بلا گفته و امروز بلاسیم
 زانست که پرورده آن آب هوایم
 بالذات قدیم و بعد رنگ درایم
 که قامت یار آمده گاهی چو درایم
 مایم که در ناسیه به دم بنوایم
 مایم که با برک زهر شاخ بر آیم
 ما باعث اطوار سیارات سمایم
 و اکنون چو بچو دیگرم خوب سمایم

الفقره در این بادیه بس راه روانه

چون راه پیمان برسد منزل با هم

ما نور علی مطهر انوار وجودیم

ما رحمت شاه علی و فیض حسدایم

وله ایضا من افکاره رحمه الله

تا روی سنجاک در میخانه نهادیم

در باره که باده حسد یغانه نشستم

هر جام که آن ساقی سر مست بنا داد

در مملکت فقر نفیتم و لیکن

چون مست شویم از می دیرینه محترم

هر جای که این فال سعایت بن افند

چون در بر خا صان حسد از رونق محضم

هر در که بدل بستید بیدیم کشادیم

در مسر که عشق دلیرانه ستادیم

خوردیم شجاعانه از پانفتادیم

سر مست چو کردیم فریدون و قبادیم

بار قص و هیا هوی که نشان شهادیم

حاتم صفت آنجای کریمیم و جوادیم

اندر همه جا طالب بازار کردیم

<p>پوسته سیاح آمده در سیر یادیم با اصل مطابق بود از جمله سوادیم هم عشق ز ما زاد و هم از عشق برادیم</p>	<p>تا وطن اصلی چو کرم شده از دست بهیستی عشقم تحقیق چو بسیند که لب لبوب آمده کاهی همه شرم</p>	
	<p>رتمقله آمد به طلبکار ول ما محتاج چو بودیم بناچار بدادیم</p>	
<p>در چشم خستق خود را چون حقه باز کرده دانه ز نو خفاوه صد حید ساز کرده بنموده در مقابل نامش مجاز کرده در چشم عشق محرم افشای باز کرده بر جان پاک محسنود مهر ایاز کرده دست شه سرا از پر و آواز کرده</p>		<p>باز آمد آن شب سرفقه باز کرده در رکبه از زندان دایمی در گشوده در آینه یقین عین حقیقت خویش در دیده عقل محرم سربت سر عالم در چشم غیر مجنون لیلی نمود لیلی روزی که کرد آباد ویران پای خندان</p>

<p>عمدا صراط خود را تاریطی طراز کرده دو رخ بحیم ناپاک بوت که از کرده مرکت نهانی اینجا خاک یک کاز کرده بگر که چون بیسرم او شان بنای کرده آن نوع و من کار حاجت چهار کرده</p>	<p>تا هر حسری نوید با بار راه کوش از بد آنکه جان را از جرم تن کند پاک تا زنگان جانی خالص کند دوباره بر زنگان این جسم او را نماز باید با صد هزار منت کا بن تو شیخ و جان</p>
--	--

یکه و بیگانه

محتاج را بگویند گامی باز دست رحمت

چو بودش کلمات دید تو باز کرده

وله ایست من افکاره رحمه الله

<p>کند آب طراوات معاشش در زمان نایل فروش تا بر در کسری اندازد و حاصل زود یا خورد می مانند می رندان در یاد</p>	<p>مشو همکین بعد حلیت غم از زود نفسی اندر دل بطارنی خویش را با بسازد و بر خم زنی الاساتی و همایی با پیما نه پیما نه</p>
---	---

که آن شد که از آن گوی صدائی برسد
 وقت آن است که بر عود که ایان ریش
 وقت شد وقت که بی پا و سران از کجا
 چه شود فصل بهار آید و دی کرد و سیط
 شکر شادی را که غم انکشت بهم
 لنگ ما ندیم در این راه طمع میداریم
 که چه از دوست بر دوست همه چیز نکوست
 عاشق است که در راه حقیقت چه میاز
 عاشق آن است که پا کو بدو دستکباز

بر سر خوان ز شهنشاه صلائی برسد
 از گرم خانه و لدار قبا سئ برسد
 از ره لطف و سخا برک و نوائی برسد
 باز بر بیل شوریده نوائی برسد
 باز از شه سپه و طبل و لوائی برسد
 بر سر مائی و بر لنگ تو پائی برسد
 که جفائی بکنند یا که وفائی برسد
 نخروشده اگر از دوست جفائی برسد
 پیشش آید اگر رنج و بلائی برسد

وله

شاه رحمت علی از چه ز نظر گشت نمان

بر محتاج علی مرد خدائی برسد

بصفا
آمد

بخش تو آورد برون سحر ز طایه
 گفتم بیمار منم فی تو بلائی
 گفتم ترسان شدم از پنجه خون تو
 تو شاه همه کشور بر سوخته گان
 خندید که خون نیت گران دل پس
 داد کن صاف کی جام و گرفت
 از صفت باوه او با تو حکوم
 از طری ساستی ما آمد چو
 روی باو کردم گفتم تو حکمی
 باغ مرا فصل خزان آمد و فصل تو
 عور و کدا بودم و محتاج علی

گفت که بیمار بسیار پیش شما
 گفت که فی درد تیرا عین دوا
 در خون که آلوده و کرد دست تو شانه
 تا چند فرستی تو بار و سیه طایه
 از باوه بود رنجین سحر پنجه ما
 خوردم آمد بدم طرفه هوا
 مستی او هستی او بعد فنا
 با همه چهار کی و رنج و غنا
 میگویم از نیت تو شکر و ثنا
 کرد بهبسا ران زدم با و صبا
 رحمت شاه علیم داد و نوا

خوش و خوب آن زمانی که ز شیر پیام آید
 به از آن زمان که غمناک می گویش آید
 حکایت آن زمان که سر مست شویم و بیهوشیم
 چه شود که شیر سیران سر همه دلیران
 بجای معانی چو نسر و شدم سر هر
 شراب جانفراش چو غنایان را کن
 چه بیارده اش رسیدی سر خودم فرو
 چه شود که شیر پرش معارج دل ما
 شکر متصلی که دو هزار نام دارد

ز پی پیام نگاه چو مه پیام آید
 ز دام جانفراش بر باد ام آید
 دو هزار میر و سلطان بر ما غلام آید
 شود آهونی بجز او اسیر دام آید
 همه یک حدیث دیدم همه یک کلام آید
 بگذار تو حسن از دست که بی انجام آید
 نشین که تا بسینا ایزد و بجام آید
 نه جمال نورزایش چو مه تمام آید
 بزبان بی زبانان و هزار نام آید

کسی نوره نگاه نعت نفسی منظر آید
 چه خندل بقطع آید بقلم کدام آید

ساقی چون خضر و کرب حیات میدهد
 شاه نشسته شاد و خوش بر سر تخت سلطنت
 عشق کشیده دقیری با کوه فر سرور
 خواجه رسید از سفر پیش نیا دسیم و زرد
 میر سوار میرود سوی یار میرود
 پیر کریم با سخا شش چهارم آسمان
 قنچی ببردیده ز امر دهر برید این گمان
 صور صفا همی دهد جام بقا همی دهد
 رحمت شه علی ولی زنده جاودان شده

زند کنی همگیشان بعد عات میدهد
 غمزدگان خسته با جمله نجات میدهد
 هر که ز عاشقان رود زود و برات میدهد
 هر که در آید از درش خمس ز کوه میدهد
 هر که بدیست حق بس صدقات میدهد
 بر همه ما سوای حق صد برکات میدهد
 شاخ درخت وصل او بار نبات میدهد
 مرده کور خویش را خوش حرکات میدهد
 بر همه مردگان از آن آب حیات میدهد

وله ایضا رحمه الله

می که جان ز دوست غم بجایمی و آخرید

چون بنا شوم از دل جان می پرستان در آید

پیش عقین اردا که در دنیا شود
 قفل که محکم بدل زد غم بیا این نشین
 آنکه می رابر همین بار الغب توجه ساخت
 و آنکه روی دست رابر جور و ستان فرزند کرد
 عشق و نصیحت کسبیت آوان کاک
 و این عشق و نام عشق باب عشق است اما عشق
 روز اول شاه عشق آمد بعالم حمید زد
 هر که او با عشق عهدی بست در روز است
 عاشق از خواهی بدانی کیت رحمت است علی

از شراب صاف خم مانند سستی شهید
 قفل او را اول کرم کرمی بود در کف کلید
 ز درونی چون رزان به کام می خواید
 همچو خرد مر عزار نستی خواهد چه شد
 ناف ما را در محبت نام از اول بر
 عشق را از دیدم چنین را در جسم می بود
 غیر عاشق ای کس کرد سپاه او ندید
 عهد عالم تا ابد بگفت و پیوندش بود
 آنکه چون رحمت بگشت تشنه بودید

وله اپنا رحمة الله

ساقی لی بخت کوروزی هر روز

کرمستی دی تا ده ام بدرک بد پوز

<p>باقامت ششاد بدم و دشمن مجلس دیست چو آهوی ز بیانی و کشتی ورده بمن ایساقی از آن دولت باقی ساقی خضر و قتی و اسکندر در آن ای یار بسیار عده و یار بجزوا کار روز ششم آید بر پیش رندان</p>		<p>و امروز چو سجد بر آورده بعد توزه و امروزه محمودی بد خوش شده چون یوزه صبح همه میمون کن و روزم همه پروزه زان چشمه بطلبات و لم مشعل بفروزه کندار و غنیمت بشمار این دم امروز نوز روز با کشته تو هم عشق نو آموزه</p>
<p>وله</p>	<p>رحمت علی آن شاه که از ناک مرگان برسینه عاشق بزینت بر جگر دوز</p>	<p>ایضا</p>
<p>از تکلف در نکاهی میکنند غم نیز تیز هر کجا بسنی کی محمود با او دم مزن عاشق از اگر تکلف میکنی از باوه کن</p>		<p>خیزد مشت خاکی از میخاز بر چشمش بریز زود جام باوه حاضر ساز ایجان عزیز از برای کودکان بگذار این جزو میوز</p>

عاشق از غمی نوشم نام است مان ای کام
 خواهی از مردی ای اندر میان عاشقان
 خواهی از دانا شوی زود از روز معرفت
 سزای از جمل نزد جانان گفتن خلاست
 راستگوتر در محبت با چو مصوری بود
 همچنان ز دانش سرطلوت تا شاه ما
 یارستی است از توصیف تعریف بمو
 می ندیدم هیچ عطاری چو شکر حقیقت

این شکار دام میجویی روان بی سبزه
 آبروی عشق را در پیش نامردان بریز
 باش از نادان اجوق همچو عیسی در کوزه
 ترا نکه که هر کم عجب کرد بدست بی تیر
 غیرت بیع محبت کرد او را ریز ریز
 صد هزاران کار می کند چون کفگیر
 روی سگورا باشد هیچ محتاج چیز
 در شام عاشقان بخت را سگ نیز

وله ایمن رحمه الله

عاشق بیا عاشق بیا سگر که یارت آه
 تا کی زدی افسرده که زنده کا بهی مرده

آنرا که جان کردی خدا اکنون بگارت آمده
 خرم نشین بشاد شو چون خوش بگارت آمده

گل در تمن چون خورشید اشجار نخل طور شد
 دور پریشانی گذشت مجموع بنشین بعد این
 آنرا که می جستی بید اندر سفر با ما لهما
 چشم حقیقت بین کلمات دل کن باها
 تا چند حق جونی کنی حق جویت با صد طلب
 که رسیدت خواهی شن و دبی سایه من
 شیر شگارت آده ای کور صحر اگر دما
 آمد رسولی چون صبا از نزد پاروس ^{دلقا}
 رحمت علی شاه آده از آسمان بر آده

زاع سیر و دور شد طبل هزارت آده
 که دولت آده صبر و قناریت آده
 خود او بیای خوشین اندر و یارت آده
 کان شاه در لبس که اورده کدارت آده
 کوس انامی میزند بالای داریت آده
 در دشت هر سو صید جو میر شگارت آده
 خون ریختن در چینه اش کولی کجارت آده
 آخر پرس او از کجا بد چکارت آده
 چون یوسف از چه آده اندر کنارت آده

وله ایضا رحمه الله

جان نیست چون عالم به کل خوارش کنم

چندان عالم پیش جان که خیم هزارش کنم

عشق مستور که او صد پرده دار پیش رو
 لریار خواهم بعد ازین خلوت کند بی عاشقان
 تومینه راه کوی او گوشت خارستان
 گللی که هر شب در گذر بن میزند بر شروان
 غم از چه فرودی کند آتش بیار و کرد ما
 که آسمان در کار ما چشم حد بینا کند
 زاهد اگر مگر بود خاکی برم تا بکند
 که نفس حوالی کند چون باغورش برم
 مانده است در ره که چه جان زیر این جسم کرا
 دنیای عیار دنی دل سیر و از غافلان
 موسی که از خوف عصا بشید با یک لخت

در پیش چشم عاشقان آفرینودارش کنم
 بشید شاهد حملهی رسوای بازارش کنم
 چون مست کردم زیر پامن بزم و هوایش کنم
 آرام هر پیشش بزم با خوشین بارش کنم
 یک جرعه میریزم در او در حال کلزارش کنم
 خاکستر سجان را بر چشم غدارش کنم
 مانند سنگ آسیر کیج دو دارش کنم
 پایند بر پایش زخم پالان افارش کنم
 این لاشه بر خاک فخرم چت و بیکارش کنم
 از عشق سازم حلقه در کوسین بارش کنم
 من لایق نشیده ام لب لب بارش کنم

گر سخت در خواب شد پانی ز تسلیم و رضا
 خوابت بیدارش کنم منتت بپاشم کنم
 کرد دل با خرد صل او گوید بود چیز دیگر
 جانی که پروردم بخود با حمد غریزی سالی
 یحسان فدایش میکنم صد بن و کربیده

بر کون بخش بر زخم از خواب میدارم کنم
 خاشاک کوی دست دگر فرق بپاشم کنم
 در چاه وقت ترنما بانه کون سار شمش کنم
 وقت کرد روی رضا تسلیم خیارش کنم
 من از برای خودت در بان کربار شمش کنم

شاه زمان جمعاً مرات نور محلی

کر جان و سر عواهد ز من دم با بیارش کنم

وله ایضا من افکاره رحمه الله

ما طریق عاشقی از حسن ایرا مو صمیم
 دوست از هستی بجائی دخت بز لای
 آتشی دیدیم موی وار کو با عشق بود

کجما اندر خرابات خراباند و صمیم
 باور دیدیم از فاد و کربتانی دو صمیم
 خویش را پر وانه ساین کجا ره در آن صمیم

<p>سرمه میخواست چشم دل را بی دید دوست ما پوشش محبتی آراستیم و چشم او گفت مست شیر شو تا من تو را قربان کنم</p>	<p>ما محبت را با دوان صد اوقات گرفتیم فتنه جوئی کرد و ما چون لطف او فهمیم ما لب زبان شیر از پستان آوردیم</p>
---	--

	<p>آتش تیزی چنان از رختش جمع شد ما بدیک او نخود با هر چه لایه پوشیم</p>	
--	--	--

وله ایضا

<p>دوش ساقی چو دست و چو دست نقره در کعبه باد و چون سایه کفتم ای یاسق کرم جواد یک مستیجان این می را ساقی چو دست می تا منم</p>	<p>بدوزانو به پیش من نشست نه می نیز با سپهر بگر بست قدت از چه سخت در رفت و پر است تشنه تر میکند قدح نی مست چون شنید این سخن ز جارت</p>
--	--

<p>مانده باقی زمی پرست است لب مارا بیکد کر پرست دل شده از باوه آتچان است</p>		<p>چند خشم بود مسلک از باوه زان کی را گرفت و پیش آورد لب خم بر لبم و جفت آمد</p>
	<p>که بسی زاد بچسرون مریم تا کند زنده عالمی در دم</p>	
<h2>وله ایضاً فی التشریح</h2>		
<p>نخند زنده مروه لایثی ره در از است علی کند تیکه هر جگر ساز میت با این سی که زبینه در جهان جرو سی که جهانی رهید از دل سی</p>		<p>دم کند صد هزار میت حی کر چه لایثی نیز نشی شود هر نظر باز میت با آن رو عاشقان راست دیده حق من شمس وحدت چنان نمن شعاع</p>

می نه بیسند فاش و پیدایان
 حق ترا جوید و تو کو کسے کو
 چنگ در کوشش دیو شکی چنگ
 جمله اعدا دینت جز یک حرف

می نوازیند آشکارا سی
 حق ترا بیند و تو دانی بینی
 نای در شورش تو نمی بینی
 همه ظاهر کی است با منی

چشم بگشای تا عیان بینی
 آنکه خواهد دولت همان بینی

همه عالم حدیث بار گرفت
 دشت سر سبز شد ز خطا کار
 هر کجا دید دلبری زیبا
 عشق کتوم مستتر تا که
 او کی بود و عکس روی شش

کون نقش برج نگار گرفت
 کستان از خوش بهار گرفت
 دلش با آورد و در کسار گرفت
 پرده افکند و افسار گرفت
 آینه نقش صد هزار گرفت